

محررم سر سازند و پیشه را
 رجه دولت هست در استیلا
 را از تو پیش کسی از سخت
 باشد اگر سوی مهیت سوی
 لر شودت خصم به بدیر رام
 حق چو ترا جای بزرگان سپرد
 دگرگرای دیده که این جای است
 چو شود درین پایه شدی وقت با
 کار جهان حمله جهان کن که او
 صد جور ترا داد کم و بیش خویش
 پیش کن آنها که زیر دران بود
 ضم رعایت ز رعیت مگر
 شاخ درختی که بود سایه دار
 چو تو شدی سایه زردان پاک
 عدل که سرمایه شاهان بود
 چو شود درین مرتبه داری
 عدل بود پایه امن و امان
 ملک سلیمان چو گرفتی فراز
 و او گری کن که ز ما شیر و داد
 هر چه رسد بر تو ز کار کسان
 سائیه ظلمت ز مظالم کنش

مصلحت آموز کن اندیشه را
 گفت کسان نه بهی دار پاس
 تاش نه مبنی بو شقت دست
 رخصت نه در شناسان بجوی
 تیغ نشاید که کشتی از نیام
 خوشت خرد سایه شد و
 دیده درین راه زمین سایه است
 پایه بگذارد مشومست خواب
 گریه از ان نیست همان کن که او
 پیش و کم از وی کنی و نه پیش
 کم کن از آنها که نه فرمان بود
 تا بودت ملک عمارت پذیر
 سایه نشین بر او و از وی مدار
 سایه فشان باش بر مشن حال
 مرتبه مرتبه خواجهان بود
 سود بدست اگر که سرمایه است
 پیش کن این پایه برمان بمان
 از ز نوریت بر سندان
 بس در دولت که توانی کشاد
 از سر الضامن باخر رسان
 خصم مظلوم ز مظالم کنش

اینجا مصلحت آموز کن اندیشه را
 در این راه زمین سایه است
 پایه بگذارد مشومست خواب
 گریه از ان نیست همان کن که او
 پیش و کم از وی کنی و نه پیش
 کم کن از آنها که نه فرمان بود
 تا بودت ملک عمارت پذیر
 سایه نشین بر او و از وی مدار
 سایه فشان باش بر مشن حال
 مرتبه مرتبه خواجهان بود
 سود بدست اگر که سرمایه است
 پیش کن این پایه برمان بمان
 از ز نوریت بر سندان
 بس در دولت که توانی کشاد
 از سر الضامن باخر رسان
 خصم مظلوم ز مظالم کنش

اینجا مصلحت آموز کن اندیشه را
 در این راه زمین سایه است
 پایه بگذارد مشومست خواب
 گریه از ان نیست همان کن که او
 پیش و کم از وی کنی و نه پیش
 کم کن از آنها که نه فرمان بود
 تا بودت ملک عمارت پذیر
 سایه نشین بر او و از وی مدار
 سایه فشان باش بر مشن حال
 مرتبه مرتبه خواجهان بود
 سود بدست اگر که سرمایه است
 پیش کن این پایه برمان بمان
 از ز نوریت بر سندان
 بس در دولت که توانی کشاد
 از سر الضامن باخر رسان
 خصم مظلوم ز مظالم کنش

دولت خود بدین مشهور با ساس
 نعمت تو که در خرد و شمار
 هیچ خرد و خاص تو گشت از صفا
 در چه جهان داری شاهیت
 باش درین برده با فکندی
 بنده شو و عاقبت از دین باش
 ترس خداوند جهان کن بدل
 کار بنیان کن که بشکاه کار
 کم کن از آغاز بر شایسته
 گر چه زیم تو کس از کن من
 لیک تر از نیز هر کار است
 هر چه صورت شود در خیال
 خود وقت و قدرت کار تحت
 چون بوی خا جده کنی در جهاد
 گر بودت در دل مشکلی کشا
 و بود از برای بود مشکلی
 باز طلب صحبت مردان پاک
 مست مشو چون طلبی شرای
 موشن آن نه که سوی موشیار
 غفلت شاهیت جهان همه
 شاه بود از بی باطن جهان

شکر گو بر کرم بی قیاس
 شکر کنی پیش کنت کردگار
 و اطلب از غیب کلید نجات
 سوی خدایین مشو خود پرست
 سرکش از دایره بندگی
 معترف بندگی خویش باش
 تا ز خداوند نمائی تحسب
 از در بزدان نشوی شرمسار
 کار و در انجام شبانیت
 با تو نیار و که بگوید سخن
 آفت ز روشن غلظت بدست
 نیک بکن بد بکن اینک حال
 فضل ز حق جوی عنایت
 باش که این چنین ویران شد
 مشکلی از ملک طلب کن ز برای
 خواه کلید از در صاحب دلی
 صحبت آلوده رها کن خیال
 و در پیش روی مست مشو
 بلکه غفلت نه خود ز کردگار
 خدای جهان است بلا می
 خوابت که بد کرد با ساسان

دولت خود بدین مشهور با ساس
 نعمت تو که در خرد و شمار
 هیچ خرد و خاص تو گشت از صفا
 در چه جهان داری شاهیت
 باش درین برده با فکندی
 بنده شو و عاقبت از دین باش
 ترس خداوند جهان کن بدل
 کار بنیان کن که بشکاه کار
 کم کن از آغاز بر شایسته
 گر چه زیم تو کس از کن من
 لیک تر از نیز هر کار است
 هر چه صورت شود در خیال
 خود وقت و قدرت کار تحت
 چون بوی خا جده کنی در جهاد
 گر بودت در دل مشکلی کشا
 و بود از برای بود مشکلی
 باز طلب صحبت مردان پاک
 مست مشو چون طلبی شرای
 موشن آن نه که سوی موشیار
 غفلت شاهیت جهان همه
 شاه بود از بی باطن جهان

دولت خود بدین مشهور با ساس
 نعمت تو که در خرد و شمار
 هیچ خرد و خاص تو گشت از صفا
 در چه جهان داری شاهیت
 باش درین برده با فکندی
 بنده شو و عاقبت از دین باش
 ترس خداوند جهان کن بدل
 کار بنیان کن که بشکاه کار
 کم کن از آغاز بر شایسته
 گر چه زیم تو کس از کن من
 لیک تر از نیز هر کار است
 هر چه صورت شود در خیال
 خود وقت و قدرت کار تحت
 چون بوی خا جده کنی در جهاد
 گر بودت در دل مشکلی کشا
 و بود از برای بود مشکلی
 باز طلب صحبت مردان پاک
 مست مشو چون طلبی شرای
 موشن آن نه که سوی موشیار
 غفلت شاهیت جهان همه
 شاه بود از بی باطن جهان

دولت خود بدین مشهور با ساس
 نعمت تو که در خرد و شمار
 هیچ خرد و خاص تو گشت از صفا
 در چه جهان داری شاهیت
 باش درین برده با فکندی
 بنده شو و عاقبت از دین باش
 ترس خداوند جهان کن بدل
 کار بنیان کن که بشکاه کار
 کم کن از آغاز بر شایسته
 گر چه زیم تو کس از کن من
 لیک تر از نیز هر کار است
 هر چه صورت شود در خیال
 خود وقت و قدرت کار تحت
 چون بوی خا جده کنی در جهاد
 گر بودت در دل مشکلی کشا
 و بود از برای بود مشکلی
 باز طلب صحبت مردان پاک
 مست مشو چون طلبی شرای
 موشن آن نه که سوی موشیار
 غفلت شاهیت جهان همه
 شاه بود از بی باطن جهان

رفت پدر پایی کشتی نهاد
 گریه کنان با دل بریان خویش
 آتشده زمین سوخته درو مندر
 گریه می کرد زمانی دراز
 ساند می از مژه سلاب خون
 دید جو خالی محل از شاه خویش
 روی از شرق اختر عالم فروز
 رفت لشکر در خرگاه بست
 جلوتیان هر همه گشته دور
 چاه نضاد و وفغان می دید
 گشته دل تنگ ز غم شایخ شاخ
 کرد جوانی غم و همیش
 ساقی از آن پاره که با خویش
 شاه از آن می که طب گشاید
 گفت بطرب که می مید رنگ
 نشست مغنی و براه عراق
 دست و زبانش چو در آمد بکار

و دیده روان از مژه طوفان کسار
 کشتی خود را ز مژه طوفان خویش
 آه بر آورده میانگ بستند
 میوی بدید و لخته چشم نیاز
 باز نظر کشتی شد بر روی
 رخس روان کرد به نگاه خویش
 یافت سوی عرب که نیم روز
 و آمد و شد در از میان آهست
 جز و سه از خاصگیان حضور
 چاه را کن که جان میدید
 تنگ لی در دل تنگش فزاید
 خواست شربی که بشوید غمش
 پیشتر که شد قدی پیش داشت
 بر عه از از مژه بر کشید
 ساز کند صوت حدائی بچنگ
 کرد روان ز مژه های عراق
 زین غزل از دست بکشید باز

سخت شور است مانند زود در جود
 لطف کن ای دست از مژه خویش
 مژده حسرت و غم نیست است

باز که گویم سنا مژده زود در جود
 حکم و صلح چند که بر آورد و ز زین باز
 باز بگریه ز مژه غم محبان زود در جود

باز که گویم سنا مژده زود در جود
 حکم و صلح چند که بر آورد و ز زین باز
 باز بگریه ز مژه غم محبان زود در جود
 مژده حسرت و غم نیست است
 لطف کن ای دست از مژه خویش
 سخت شور است مانند زود در جود

باز که گویم سنا مژده زود در جود
 حکم و صلح چند که بر آورد و ز زین باز
 باز بگریه ز مژه غم محبان زود در جود
 مژده حسرت و غم نیست است
 لطف کن ای دست از مژه خویش
 سخت شور است مانند زود در جود

در محرومی که مال از دل افکار خوش
 کاندک اندک می سوزم ز غم بسیار
 گوشتهای منیخ از هر سوید و پویش
 کار من کردی کردی عاقبت افکار خوش
 ناخوابمیدن نگریم ز غم و ما خوش
 آنکه دل می مقدم از گریه های پویش

که روزی ناکی خوردت از دست
 گشت کز بسیاری غم اندک باز نمود
 راز با بودم ز غم خفتن نمی آرم اندک
 گفتند که که خواهم که کارت ای محروم
 تا آیدم ترک گیرم می آید و ستان
 خسرو اهلوی من شین ساعتی دل

در محرومی که مال از دل افکار خوش
 کاندک اندک می سوزم ز غم بسیار
 گوشتهای منیخ از هر سوید و پویش
 کار من کردی کردی عاقبت افکار خوش
 ناخوابمیدن نگریم ز غم و ما خوش
 آنکه دل می مقدم از گریه های پویش

سفت مویسم با این درون گشتن شاه
 جانب شهر شدن از لب کبر کبران

کرده خوره در سلطان آفتاب
 ابر سحر کرده سالاک شد
 آب فورفت بکار زمین
 سیل عیان بکه به تندی گشت
 چون بل حد شد از آب عرق
 گرم خان شد که جو آواز داد
 قوش فرخ گشت تجمان در کوز
 مات کشید آتش برفش خیال
 جو بگریه شد بیست تر و آبدار
 صفوت با تندی تندی از محال
 تندی عطاب ز لای لای گوه
 ماند عهد وقت خط سبز تر
 بر دستنی یکس گل صد سجوی

چشمه خورشید فرو شد آب
 سبزه صدف خویش بصحر گشت
 زو همه شست غبار زمین
 باو بز بختر نگار شش ندشت
 گرم شد از آتش سوزان برق
 غلقه در گسند کردون قناد
 از دو طرف سبزی و سرخ تو ز
 کش تم صد ابرند از زبان
 آب گرفتن لب سبزه کنار
 زیر زمین ابر خود از خیال
 از شب آورد زمین استوه
 گرفت خورشید نهان شد اثر
 بر من صد گل و صد آبروی

در محرومی که مال از دل افکار خوش
 کاندک اندک می سوزم ز غم بسیار
 گوشتهای منیخ از هر سوید و پویش
 کار من کردی کردی عاقبت افکار خوش
 ناخوابمیدن نگریم ز غم و ما خوش
 آنکه دل می مقدم از گریه های پویش

در محرومی که مال از دل افکار خوش
 کاندک اندک می سوزم ز غم بسیار
 گوشتهای منیخ از هر سوید و پویش
 کار من کردی کردی عاقبت افکار خوش
 ناخوابمیدن نگریم ز غم و ما خوش
 آنکه دل می مقدم از گریه های پویش

در محرومی که مال از دل افکار خوش
 کاندک اندک می سوزم ز غم بسیار
 گوشتهای منیخ از هر سوید و پویش
 کار من کردی کردی عاقبت افکار خوش
 ناخوابمیدن نگریم ز غم و ما خوش
 آنکه دل می مقدم از گریه های پویش

کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک... کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک...

حاجت بوحیث بچون من کسی
 ابرنه از قطره بود آب حوی
 گمشل حاج طلب زبان او
 نیست مگر یاری منی تا درست
 بدو دست من روی نماید بدان
 خد رهنی با کنی خوشترین
 فصل ز گنجینه گوهر کشا و
 کز لی تن روی تویی زریخ
 شرح ملاقات دو سلطان ای
 خصمه من باید بر سر زبان
 آدمم از خواندن آن کجایی
 از نظر لطف اشارت نمود
 مهر زر و خلعت شاهیم داد
 مایه بدستم نه و سودی چنین
 فی در قلم را از گهر مهره
 آدمم اندر وطن بندگی
 فرض شده خدمت شد کردم
 عقل سرا سیمه و اندیشه است
 فی خلطم ملکه خود از جن من
 و اقس طسم نظم داد و داد
 سعینه خاتمیم بزور او گنج

حوت و روی حاجت پرسی
 باغ نه از گل طلبد رنگ بوی
 شه که جهان بنده فرمان او
 حاصل از طبع کز و فکر است
 گر عرض شاه براید بیان
 نده جو نمود شاه ز من
 شاه زبان را سخن پر کشاد
 گفست جان با دم ای سخن
 جسم سخن را بهر جاندهی
 نظم کنی جمله سخن زبان
 با اگر هم بجز در آرزو بایی
 این سخنم گفست و بجز جو
 بر دم از حازن دولت جو باد
 من شده محض من بجز می چنین
 بی تسلیم از من هر بهر
 از در شه با همه شهر مندگی
 هم شده از بار گهر کردم
 گوشه گرفتم ورق دل بدست
 روی نهان کردم از اناسی
 اب معانی زو لم ز او زود
 چون توکل شدم اندیشه سخا

کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک... کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک... کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک...

کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک... کرمین وای بخت بد... شاهان و پادشاهان... ای از ملک...

سخن از وصف علم آنکه بلوغ محفوظ
است اول صفتش که خلق است سخنان

خانه سار است سخن در احوال
مجله خط از سر برده یافت
من زده بر عرش قدرت علم
خواست مد خاطر اندیشه زای

سخن از وصف علم آنکه بلوغ محفوظ
است اول صفتش که خلق است سخنان

سوی علم دست کشیدم خشت
را ندخست از قدرت برون
ساسته چنان شده در باب علم
علم چنانش همه طرف اللسان
عوز زالی ز او عیبی از او
بر ورق اهل سینه کرده و غ
در سهر از بس که روان کرده
راست بهر دستگی همچو تیر
گفته خبر بر همه از خبر و ش
هم زده در تری و خشکی قدم
در طلق صوف ترا شد سر
را کعبه ساجد شده در هر مقام
بیچ بوده بقماشش قعود
روزی او یک شب با صد
سز زده در رفته درون او

برده بر انداخت بر عرش خال
وان ز زبان علم در سگافت
محرم حکرم شده لوح و قلم
نهین به مهر خراج معانی فرای

سخن از وصف علم آنکه بلوغ محفوظ
است اول صفتش که خلق است سخنان

کرده در خانه مصری پناه
 کحلک دیده روشن سواد
 بسکه فزون یافته زرف قلم
 شستن با بامه و اندگان
 برجه سواد ورق مشککش
 و شکم از خشک ترش نایبش
 ملکه شکم کرده بر از پیش و تم
 گیهی از رحمت خشکی قباب
 معتبر عالم و جاهل سفید
 سن جوازی حق که شدیم قلم

یوسف مصر آمده در قمر جاه
 میل در و خانه و کحلش مراد
 آب سده انده بفرق قلم
 بر فرق او جانج اندگان
 حل شده چون آب درونش
 کرده قناعت به تر و خشک
 مانده در آن باز برای شکم
 واقع خشکیش و دسته قطره آب
 گرچه درون تار و سیدل شده
 بر زوم از خشک باعث علم

صفت کاغذ سبزه که بی از دو دستم
 بسم سوزی شود و نقش بر آرد در آن

کاغذ شامی نسبت صبح دام
 ساده حریری لی اصلش زنجیر
 تالی حریر آمده اندر نور و
 آمده اجزایش فرا هم ز آب
 بسکه شد از گوش بسیار است
 که بود از دست به شغش گذر
 اگر خله سوزن مسطر کشد
 که بدف تیر شود از موس
 که کند اندر کله شغش است

آنکه شد از آتش صحت شام
 با نصب و خزشده پیوند خوش
 طرفه حریر که توان جزو کرد
 لیک بر آنگد گیش هم ز آب
 پشت و دناگر و دوش از یک
 که دهن از شیخ بقراضی سر
 که گشش ریشند و فرشت
 الفرض از دوستی کلک لب
 تار می یابد از آن سبزه است

Handwritten marginal notes in various directions, including vertical text on the left and bottom, and diagonal text at the top. The text is dense and appears to be commentary or additional recipes related to the main text.

Handwritten note in a small box on the left side of the page.

۶۵
باز از بریره از سر سوی بر میگردد
گر در بری آید از عالم که از اسباب
سر بر باجی درون که در مستان
ابر که در چشم راگان لاله رنگین
ما و نهانی و روز ابر بارانی در شک
ابر بر من می برگردد کس حاشی
خلی که بد در خود را گویی در زبان
پشت اسوری زمان کند زلم می مبدی
و دیگر خاک رت ستر کند دانی که است
چشم برین خند فروتن می بار و بر
وقت این خوش که می از گوی وقت حله

ما جو شود خاص خداوند خوش
ان غزل بنده بخواند به پیش

غزل

سینه در در بر من آب دیگر میکند
گاه بخشش عالمی در آرزو زمان میکند
سرم تا در که امی باغ سر میکند
بیشتر در روز باران می سبب میکند
ای خوش که کس کوفتوشی با آن سخن میکند
خنده در دید من که ز بر جاوری کند
من جان گویم ولی از من که باور میکند
صد غبار ز سینه خاکیم سر میکند
از غبار آنگیزی من خاک بر سر میکند
این غبار را که من دارم فرون میکند
ما جز ای چشم خسرویش دلبر میکند

و کرباز آمدن شاه بدولت در شهر
بمحو رحیم نفوس و فرامد سلطان

صبح دمان چون علم آفتاب
خر که گشت نهان در رند
رخش طلب کرده شنه کا نگار
که در روان کو کینه مستخ باب
باو شد اندر سر زرنه نامی
از روش سل کران تا کران

باز از بریره از سر سوی بر میگردد
گر در بری آید از عالم که از اسباب
سر بر باجی درون که در مستان
ابر که در چشم راگان لاله رنگین
ما و نهانی و روز ابر بارانی در شک
ابر بر من می برگردد کس حاشی
خلی که بد در خود را گویی در زبان
پشت اسوری زمان کند زلم می مبدی
و دیگر خاک رت ستر کند دانی که است
چشم برین خند فروتن می بار و بر
وقت این خوش که می از گوی وقت حله

باز از بریره از سر سوی بر میگردد
گر در بری آید از عالم که از اسباب
سر بر باجی درون که در مستان
ابر که در چشم راگان لاله رنگین
ما و نهانی و روز ابر بارانی در شک
ابر بر من می برگردد کس حاشی
خلی که بد در خود را گویی در زبان
پشت اسوری زمان کند زلم می مبدی
و دیگر خاک رت ستر کند دانی که است
چشم برین خند فروتن می بار و بر
وقت این خوش که می از گوی وقت حله

باز از بریره از سر سوی بر میگردد
گر در بری آید از عالم که از اسباب
سر بر باجی درون که در مستان
ابر که در چشم راگان لاله رنگین
ما و نهانی و روز ابر بارانی در شک
ابر بر من می برگردد کس حاشی
خلی که بد در خود را گویی در زبان
پشت اسوری زمان کند زلم می مبدی
و دیگر خاک رت ستر کند دانی که است
چشم برین خند فروتن می بار و بر
وقت این خوش که می از گوی وقت حله

سکه خود زین فن اندیشه زنی
 آنچه ز سر جویش دل نشیند
 سوی بلوش بهر چشم
 و صف نه زانگونه شد زدن بر او
 زین پس گو عمر بود چند گاه
 زنگ زیادت ندنم خارها
 کا آنچه همی شد بدلم خار جا
 گرچه ش از هر چنین نامه
 کرد و نگویی که نگویی گشت
 منزلی آشد علمم سخن
 سکه نهادم ز سخن گنگ
 گردیدم تا جور سکنند
 ورنه دهن زان حج و م را یگان
 کجوا زین فن جویدمان هم
 شرم و ریخ انونی باران هم
 بر چه که پنهان کنی از مخمان
 مار که گنجش بود اندر معاک
 این همه شرت نه بدان که دهم
 بر همه و اندک خدین هر
 در دهم گنج فریدون و هم
 کامم ازین نامه عنوان کشای

نامه نشانم نه نشنم زهای
 معنی نو بود خیال طلب
 بخت و سنجید در ور خیم
 کان گر بر بدول آید که چون
 کم بوس آید سفید و سیا
 ساده ترین شش گنم نامه
 یافت درین گلشن رنگین حکما
 داد مرا گرمی سبک نامه
 بر جوئی آنچه نو گوئی گشت
 کز بی این مار نشنم گنج
 گنج ز راند ز نظر هست خاک
 در نتوان باز بدر با جفت
 ریخه نگر و م جوئی با یگان
 ده گنم آزا و قصد تن دهم
 فی جو سگ خانه که تنها خورم
 سنگ همان باشد و گوهر همان
 جاجیل اوست از انگنج خاک
 کاب ز در بای کرم خورده ام
 کس نشاند بد و سه بد ز
 بدیه یک حرف بود بلکه کم
 نام بلند است که با ند بجای

سکه خود زین فن اندیشه زنی
 آنچه ز سر جویش دل نشیند
 سوی بلوش بهر چشم
 و صف نه زانگونه شد زدن بر او
 زین پس گو عمر بود چند گاه
 زنگ زیادت ندنم خارها
 کا آنچه همی شد بدلم خار جا
 گرچه ش از هر چنین نامه
 کرد و نگویی که نگویی گشت
 منزلی آشد علمم سخن
 سکه نهادم ز سخن گنگ
 گردیدم تا جور سکنند
 ورنه دهن زان حج و م را یگان
 کجوا زین فن جویدمان هم
 شرم و ریخ انونی باران هم
 بر چه که پنهان کنی از مخمان
 مار که گنجش بود اندر معاک
 این همه شرت نه بدان که دهم
 بر همه و اندک خدین هر
 در دهم گنج فریدون و هم
 کامم ازین نامه عنوان کشای

سکه خود زین فن اندیشه زنی
 آنچه ز سر جویش دل نشیند
 سوی بلوش بهر چشم
 و صف نه زانگونه شد زدن بر او
 زین پس گو عمر بود چند گاه
 زنگ زیادت ندنم خارها
 کا آنچه همی شد بدلم خار جا
 گرچه ش از هر چنین نامه
 کرد و نگویی که نگویی گشت
 منزلی آشد علمم سخن
 سکه نهادم ز سخن گنگ
 گردیدم تا جور سکنند
 ورنه دهن زان حج و م را یگان
 کجوا زین فن جویدمان هم
 شرم و ریخ انونی باران هم
 بر چه که پنهان کنی از مخمان
 مار که گنجش بود اندر معاک
 این همه شرت نه بدان که دهم
 بر همه و اندک خدین هر
 در دهم گنج فریدون و هم
 کامم ازین نامه عنوان کشای

سکه خود زین فن اندیشه زنی
 آنچه ز سر جویش دل نشیند
 سوی بلوش بهر چشم
 و صف نه زانگونه شد زدن بر او
 زین پس گو عمر بود چند گاه
 زنگ زیادت ندنم خارها
 کا آنچه همی شد بدلم خار جا
 گرچه ش از هر چنین نامه
 کرد و نگویی که نگویی گشت
 منزلی آشد علمم سخن
 سکه نهادم ز سخن گنگ
 گردیدم تا جور سکنند
 ورنه دهن زان حج و م را یگان
 کجوا زین فن جویدمان هم
 شرم و ریخ انونی باران هم
 بر چه که پنهان کنی از مخمان
 مار که گنجش بود اندر معاک
 این همه شرت نه بدان که دهم
 بر همه و اندک خدین هر
 در دهم گنج فریدون و هم
 کامم ازین نامه عنوان کشای

